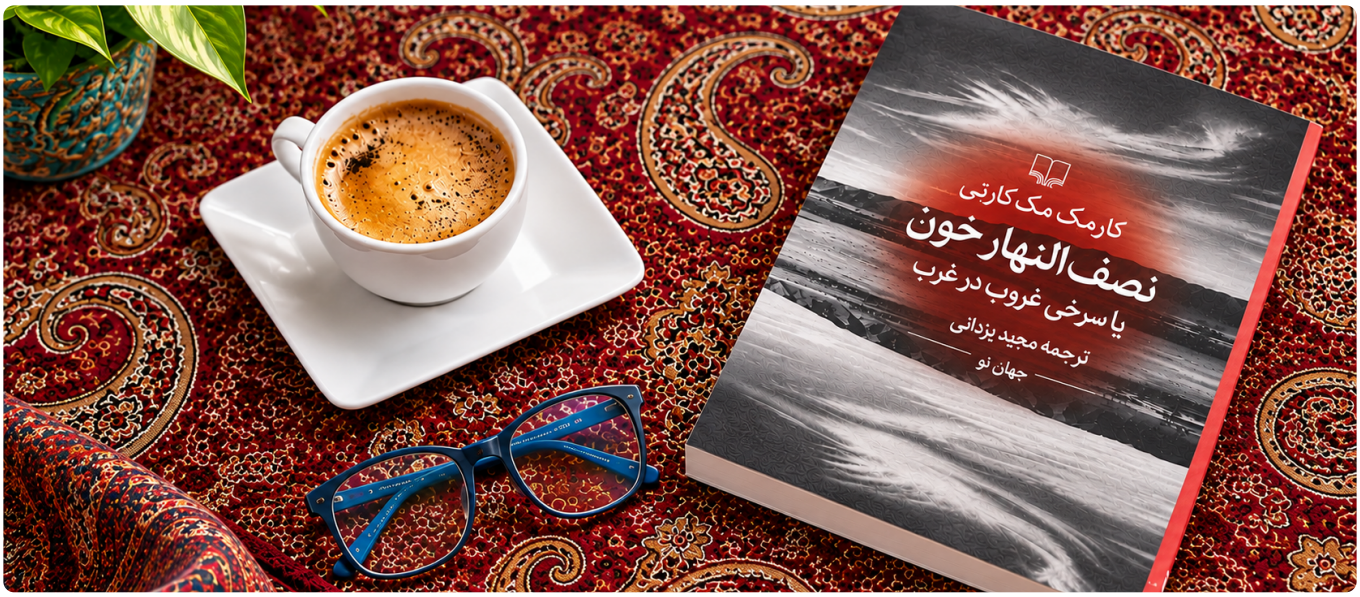


صف‌النهار خون؛ حماسه‌ای در ستایش شر یا مرثیه‌ای برای انسان؟

دلیر

دقیقه مطالعه · ۲,۸۸۸ کلمه · ۹ آبان ۱۴۰۵ ۱۵

داستان در یک نگاه

رمان نصف‌النهار خون؛ یا سرخی غروب در غرب اثر کورمک مک‌کارتی، خواننده را به سرزمین‌های مرزی آمریکا و مکزیک در میانه قرن نوزدهم می‌برد؛ دورانی که گسترش قلمرو آمریکا، منافع اقتصادی، درگیری‌های نظامی و خشونت علیه جوامع بومی، چهره غرب را شکل می‌دادند. شخصیت محوری داستان نوجوانی بی‌نام است که با لقب «بچه» شناخته می‌شود. او پس از ترک خانه و گذراندن دوره‌ای از سرگردانی و خشونت، به گروهی از شکارچیان پوست سر می‌پیوندد که به رهبری جان جوئل گلنتون، در ازای دریافت پاداش به کشتار انسان‌ها مشغول‌اند.

در میان اعضای این گروه، قاضی هولدن شخصیتی استثنایی و هراس‌آور دارد؛ مردی عظیم‌الجثه، دانشمند، سخنور و مرموز که خشونت را نه صرفاً رفتاری انسانی، بلکه اصلی بنیادین در مناسبات قدرت می‌داند. سفر گروه به‌تدریج

به روایتی کابوس‌وار از قتل، غارت، سلطه و فروپاشی مرزهای اخلاقی تبدیل می‌شود. در این جهان، مرز میان تمدن و بربریت، قانون و جنایت، و قربانی و عامل خشونت به‌شدت مبهم است. مک‌کارتی از دل این ماجرا، تصویری تیره از تاریخ غرب آمریکا می‌سازد و خواننده را با پرسشی اساسی روبه‌رو می‌کند: آیا خشونت صرفاً محصول شرایط تاریخی است یا انسان می‌تواند آن را به قانونی برای توجیه قدرت و رفتار خود تبدیل کند؟

غربی که دیگر قهرمان ندارد

در سنت کلاسیک وسترن، غرب آمریکا معمولاً سرزمین فرصت‌ها، قهرمانان و مبارزه برای برقراری نظم است. قهرمان این داستان‌ها ممکن است قانون را زیر پا بگذارد، اما اغلب حامل نوعی عدالت فردی است؛ نیرویی که در برابر بی‌قانونی می‌ایستد و سرانجام تعادل را به جهان بازمی‌گرداند. نصف‌النهار خون این الگوی آشنا را به‌شدت زیر سؤال می‌برد. در این رمان نه قهرمانی وجود دارد که بتوان به او اعتماد کرد و نه نظمی که بازگشت آن نویدبخش عدالت باشد.

مک‌کارتی به دوره‌ای تاریخی می‌پردازد که گسترش قلمرو آمریکا با تصرف زمین، بیرون‌راندن جوامع بومی و رقابت بر سر منابع و قدرت همراه بود. در چنین فضایی، مرزهای جغرافیایی تنها خطوطی روی نقشه نیستند؛ آن‌ها مرزهای مالکیت، سلطه و حق زندگی‌اند. روایت رسمی پیشرفت و تمدن، هنگامی که از منظر قربانیان دیده شود، چهره‌ای کاملاً متفاوت پیدا می‌کند. آنچه برای فاتحان گسترش تمدن است، ممکن است برای ساکنان پیشین سرزمین چیزی جز نابودی خانه، اجتماع و شیوه زندگی نباشد.

یکی از دستاوردهای مهم رمان، فروپاشاندن تقابل ساده تمدن و بربریت است. در اینجا، خشونت فقط در رفتار افراد بی‌قانون دیده نمی‌شود؛ مناسبات سیاسی و اقتصادی نیز می‌توانند آن را سازمان‌دهی و سودآور کنند. کشتن انسان‌ها به فعالیتی دارای پاداش تبدیل می‌شود و نابودی دیگران، به‌جای آنکه نظم اجتماعی را مختل کند، در خدمت منافع همان نظم قرار می‌گیرد. در این حالت، پرسش اصلی دیگر این نیست که چرا چند فرد شرور مرتکب جنایت می‌شوند؛ پرسش این است که چه نوع جهانی امکان می‌دهد جنایت به کاری عادی تبدیل شود.

مک‌کارتی با این رویکرد، اسطوره غرب را از درون ویران می‌کند. در جهان او، پیشرفت الزاماً به معنای بهبود اخلاقی نیست و گسترش قدرت نیز نشانه برتری تمدنی به شمار نمی‌رود. تاریخ می‌تواند با زبان قانون و پیشرفت روایت شود، در حالی که در زیر سطح آن، خشونت و حذف انسان‌ها جریان داشته باشد. همین تضاد، نصف‌النهار خون را از یک رمان تاریخی صرف فراتر می‌برد و به نقدی بر شیوه‌ای تبدیل می‌کند که جوامع برای خود گذشته‌ای قهرمانانه .می‌سازند

بچه؛ قهرمانی در مرز انتخاب و خشونت

شخصیت محوری رمان، نوجوانی است که مک‌کارتی او را فقط «بچه» می‌نامد. این نام‌گذاری، از همان ابتدا او را از قهرمانان متعارف داستانی دور می‌کند. نام معمولاً نشانه‌ای از هویت فردی است، اما بچه حتی از همین امتیاز ابتدایی نیز محروم است. او بیش از آنکه از طریق گذشته، خانواده یا جهان درونی‌اش تعریف شود، در برخورد با .خشونت و محیط اطراف شکل می‌گیرد

بچه از آغاز زندگی با محرومیت، بی‌ثباتی و خشونت آشناست. او به جهانی قدم می‌گذارد که در آن قواعد اخلاقی پایدار و نهادهای قابل‌اعتماد حضور چندانی ندارند. بااین‌حال، مک‌کارتی او را به قربانی بی‌گناه شرایط تبدیل نمی‌کند. بچه خود نیز در خشونت مشارکت می‌کند و در بسیاری از موقعیت‌ها نمی‌توان رفتار او را از رفتار دیگر اعضای گروه .کاملاً جدا دانست. او نه قهرمانی معصوم است و نه شروری که انگیزه‌هایش به‌سادگی قابل‌فهم باشد

اهمیت شخصیت او در همین ابهام قرار دارد. در بعضی لحظات، نشانه‌هایی از ملاحظه و مقاومت در برابر خشونت کامل دیده می‌شود؛ اما این نشانه‌ها برای اثبات دگرگونی اخلاقی قطعی کافی نیستند. بچه ممکن است در برخی موقعیت‌ها از منطق هولدن فاصله بگیرد، ولی این فاصله‌گرفتن لزوماً به معنای رهایی از جهان خشونت نیست. مک‌کارتی از ساختن داستانی درباره رستگاری آسان پرهیز می‌کند و به خواننده اجازه نمی‌دهد با اطمینان بگوید .شخصیت اصلی سرانجام به سوی خیر حرکت کرده است

بچه نماینده پرسشی دشوار درباره مسئولیت فردی است. اگر انسانی در محیطی خشن رشد کند، تا چه اندازه مسئول رفتارهای خود باقی می‌ماند؟ آیا شرایط می‌توانند انتخاب را چنان محدود کنند که فرد دیگر امکان رفتار اخلاقی نداشته باشد؟ یا حتی در دل تاریک‌ترین موقعیت‌ها، امکان مقاومت، هرچند محدود، همچنان وجود دارد؟

رمان پاسخ روشنی نمی‌دهد، زیرا بچه را نه نمونه کامل آزادی اخلاقی می‌سازد و نه شاهدی قطعی بر جبر مطلق. او در فضای میان این دو قرار دارد؛ انسانی که شرایط، انتخاب‌هایش را محدود کرده‌اند، اما او را کاملاً از مسئولیت مبرا نمی‌کنند. مک‌کارتی به‌جای ارائه الگویی اخلاقی برای تقلید، خواننده را با دشواری داوری درباره انسانی روبه‌رو می‌کند که هم در معرض خشونت قرار گرفته و هم در بازتولید آن نقش داشته است.

قاضی هولدن؛ فلسفه‌ای در خدمت سلطه

اگر بچه مرکز روایی رمان باشد، قاضی هولدن مرکز فلسفی و نمادین آن است. او مردی عظیم‌الجثه، طاس، پرقدرت و برخوردار از دانشی گسترده است. درباره تاریخ، طبیعت، فرهنگ و فلسفه سخن می‌گوید و در رفتار خود نوعی اقتدار نمایشی دارد. بااین‌حال، آنچه او را به یکی از ماندگارترین شخصیت‌های ادبیات معاصر تبدیل می‌کند، ظاهر نامتعارف یا هوش او نیست؛ بلکه پیوند میان دانش، زبان و میل به سلطه است.

هولدن می‌خواهد جهان را بشناسد، اما شناخت برای او فعالیتی بی‌طرفانه نیست. او چیزها را ثبت و طبقه‌بندی می‌کند و می‌کوشد هیچ امر ناشناخته‌ای بیرون از قلمرو اراده‌اش باقی نماند. شناخت در نگاه او به تصرف نزدیک می‌شود: آنچه شناخته شود، بهتر می‌تواند در اختیار قدرت قرار گیرد. جهان نه چیزی برای همزیستی، بلکه قلمرویی است که باید به اراده انسان مسلط تسلیم شود.

هولدن خشونت را از سطح رفتار فردی فراتر می‌برد و به اصلی بنیادین در جهان تبدیل می‌کند. در چنین دستگاه فکری‌ای، اخلاق دیگر معیاری مستقل برای سنجش قدرت نیست؛ برعکس، قدرت می‌کوشد جای اخلاق را بگیرد. کسی که توان تحمیل اراده خود را دارد، فرمان می‌دهد و کسی که این توان را ندارد، تابع می‌شود یا از میان می‌رود.

خطر اصلی هولدن در همین توانایی او برای تبدیل خشونت به نظریه است. او نمی‌خواهد صرفاً اعمال خشونت کند؛ می‌خواهد به خشونت معنایی بدهد که آن را ضروری و حتی اجتناب‌ناپذیر جلوه دهد. اگر جنگ و سلطه قانون طبیعت باشند، آنگاه مخالفت اخلاقی با آن‌ها می‌تواند نوعی ساده‌لوحی تلقی شود. در این صورت، مسئولیت انسانی نیز جای خود را به یک ضرورت ظاهراً عینی و علمی می‌دهد.

انسانی نیز جای خود را به یک ضرورت ظاهراً عینی و علمی می‌دهد. مک‌کارتی به او اجازه می‌دهد جهان‌بینی‌اش را با قدرت و فصاحت بیان کند، ولی فصاحت به معنای حقانیت نیست. هولدن می‌تواند از نظر فکری جذاب باشد و در عین حال نماینده یکی از هولناک‌ترین شکل‌های انکار اخلاق باقی بماند. او با تبدیل خشونت به قانون، می‌کوشد مسئولیت عاملان آن را از میان ببرد؛ گویی انسان فقط مجری ضرورتی است که بیش از او وجود داشته است.



.تصویری از قرن نوزدهم. مک کارتی طراحی شخصیت قاضی هولدن و گلنتون را از این تصویر برداشته

گلنتون و اقتصاد کشتار

در کنار هولدن، جان جوئل گلنتون چهره عملی و سازمان‌یافته خشونت را نمایندگی می‌کند. اگر هولدن برای خشونت نظریه می‌سازد، گلنتون آن را در قالب فعالیتی منظم پیش می‌برد. گروه او در مرزهای آمریکا و مکزیک به شکار پوست سر مشغول است؛ فعالیتی که در بستر مناسبات سیاسی و اقتصادی آن دوران می‌تواند پاداش و منفعت .به همراه داشته باشد

خشونت گلنتون فقط محصول خشم یا جنون فردی نیست. گروه او در جهانی فعالیت می‌کند که در آن کشتن انسان‌ها می‌تواند به درآمد تبدیل شود و همین امر مرز میان جنایت شخصی و خشونت سازمان‌یافته را از بین می‌برد. اعضای گروه ممکن است برای بقا، منفعت یا حفظ جایگاه خود دست به خشونت بزنند، اما مجموع .رفتارهایشان به سازوکاری برای نابودی دیگران تبدیل می‌شود

گلنتون و قاضی هولدن دو چهره متفاوت از یک جهان‌اند. یکی خشونت را اداره می‌کند و دیگری می‌کوشد آن را به قانونی فلسفی تبدیل کند. این دو، در کنار یکدیگر، نشان می‌دهند که خشونت چگونه هم می‌تواند فعالیتی سودآور .باشد و هم به ایدئولوژی‌ای تبدیل شود که برای آن توجیه می‌تراشد

قربانیانی که فرصت روایت پیدا نمی‌کنند

یکی از پیچیده‌ترین جنبه‌های نصف‌النهار خون، شیوه بازنمایی قربانیان است. رمان تصویری بی‌رحمانه از کشتار، غارت و نابودی انسان‌ها ارائه می‌دهد و به‌روشنی اسطوره رمانتیک غرب آمریکا را زیر سؤال می‌برد. بااین‌حال، پرسشی مهم باقی می‌ماند: آیا قربانیان فرصت پیدا می‌کنند به‌عنوان انسان‌هایی دارای تاریخ، حافظه، خواسته و جهان درونی ظاهر شوند، یا عمدتاً به بخشی از منظره هولناک داستان تبدیل می‌شوند؟

این پرسش به‌ویژه درباره بومیان آمریکا اهمیت دارد. آنان در بخش‌های مهمی از رمان قربانی حملات گروه گلنتون و دیگر نیروهای مسلح‌اند. شکار پوست سر نشان می‌دهد که خشونت چگونه می‌تواند از عملی جنایتکارانه به

فعالیتی دارای پاداش و منطق اقتصادی تبدیل شود. در چنین نظمی، قربانی نه انسانی با زندگی و هویت مستقل، بلکه هدفی برای کشتن و کالایی برای مبادله تعریف می‌شود.

مک‌کارتی در نمایش این خشونت بی‌پرده عمل می‌کند، اما قربانیان به‌ندرت به اندازه شخصیت‌هایی مانند هولدن و بچه از پیچیدگی روانی و فرصت حضور درونی برخوردار می‌شوند. قاتلان سخن می‌گویند، بحث می‌کنند و درباره ماهیت جهان موضع فلسفی می‌گیرند؛ قربانیان اغلب در لحظه برخورد با این جهان ظاهر می‌شوند و پس از مرگ از روایت کنار می‌روند. در واقع رمان جهانی را به تصویر می‌کشد که در آن خشونت‌ورزان نه‌تنها قربانیان را می‌کشند، بلکه امکان حضور آنان در حافظه و روایت را نیز از میان می‌برند.

اما مک‌کارتی از این روش استفاده دیگری می برد. سکوت قربانیان را به ابزاری برای ساختن فضای هولناک داستان تبدیل می‌کند؛ آنان رنج می‌کشند تا جهان‌بینی هولدن هولناک‌تر جلوه کند یا سقوط اخلاقی گروه گلنتون آشکارتر شود. قربانیان را با به حاشیه راندن در ساختار داستان، در مرکز اخلاقی فاجعه قرار می‌دهد.

طبیعت؛ زیبایی بدون عدالت

طبیعت در رمان حضوری دائمی و چشمگیر دارد. بیابان‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها و آسمان‌های گسترده در توصیف‌هایی شاعرانه ظاهر می‌شوند، اما طبیعت در اینجا پناهگاهی اخلاقی نیست. زیبایی آن به معنای خیرخواهی نیست و عظمتش نیز نشانی از وجود نظمی عادلانه به دست نمی‌دهد.

در جهانی که مک‌کارتی می‌سازد، انسان‌ها می‌کشند و کشته می‌شوند، اما طبیعت به حرکت خود ادامه می‌دهد. خورشید طلوع و غروب می‌کند و افق همچنان گسترده باقی می‌ماند. مرگ انسان‌ها نظم طبیعت را متوقف نمی‌کند و هیچ نشانه روشنی وجود ندارد که جهان در واکنش به جنایت، عدالت ازدست‌رفته را بازگرداند.

این بی‌اعتنایی، فضای فلسفی رمان را تیره‌تر می‌کند. اگر طبیعت داوری نمی‌کند و تاریخ نیز لزوماً به سوی عدالت حرکت نمی‌کند، انسان نمی‌تواند تحقق خیر را به نظمی بیرونی واگذار کند. بااین‌حال، این وضعیت به معنای اثبات

بی‌معنایی مطلق نیست؛ بلکه نشان می‌دهد که عدالت، اگر قرار است وجود داشته باشد، نمی‌تواند صرفاً از عظمت جهان یا حرکت تاریخ نتیجه گرفته شود.

عنوان رمان؛ جغرافیای خون

عنوان نصف‌النهار خون؛ یا سرخی شامگاهی در غرب، کلیدی برای درک جهان رمان است. «خون» مستقیماً به خشونت و مرگ اشاره دارد، در حالی که «نصف‌النهار» یادآور خطوط جغرافیایی، نقشه‌کشی و تقسیم جهان است. کنار هم قرارگرفتن این دو مفهوم نشان می‌دهد که جغرافیا و خشونت در رمان از یکدیگر جدا نیستند.

مرزها فقط ابزار شناخت زمین نیستند؛ با مالکیت، تصرف و سلطه نیز ارتباط دارند. سرزمینی که روی نقشه تقسیم می‌شود، در واقعیت محل زندگی انسان‌هایی است که ممکن است به‌خاطر همان تقسیم‌بندی‌ها از خانه و زندگی خود محروم شوند. به این ترتیب، نقشه جغرافیایی به‌طور ضمنی با نقشه قدرت پیوند می‌خورد.

سرخی غروب» نیز تصویری دوپهلو می‌سازد. غروب می‌تواند لحظه‌ای زیبا و آرام باشد، اما سرخی آن در متن رمان « یادآور خون و کشتار است. غرب در اینجا فقط منطقه‌ای جغرافیایی نیست؛ فضایی تاریخی و اسطوره‌ای است که وعده پیشرفت و آزادی در آن با واقعیت نابودی و سلطه درهم می‌آمیزد.

زبان مک‌کارتی؛ حماسه‌ای در قالب کابوس

یکی از دلایل ماندگاری نصف‌النهار خون، زبان ویژه آن است. مک‌کارتی از نثری بهره می‌گیرد که در عین برخورداری از جزئیات واقع‌گرایانه، کیفیتی حماسی، اننجیلی و گاه اسطوره‌ای دارد. جمله‌های طولانی، توصیف‌های گسترده، واژگان نامتعارف و نشانه‌گذاری متفاوت، خواننده را از ریتم آشنای داستان‌گویی دور می‌کنند.

نثر او نه کاملاً واقع‌گرایانه است و نه صرفاً شاعرانه. رویدادها بر زمینه‌ای تاریخی استوارند، اما شیوه روایت گاه به کابوسی اسطوره‌ای شباهت پیدا می‌کند؛ کابوسی که در آن زمان و مکان فقط زمینه وقوع حوادث نیستند، بلکه به عناصر اصلی تجربه خواندن تبدیل می‌شوند.

مک‌کارتی با دقتی چشمگیر، شکل زمین، رنگ آسمان، حرکت نور و گستردگی افق را به تصویر می‌کشد. این توصیف‌ها مقیاسی می‌سازند که در برابرش، زندگی انسان کوچک و شکننده به نظر می‌رسد. در جهانی چنین گسترده و بی‌اعتنا، خشونت انسان همزمان هولناک و از نظر کیهانی ناچیز جلوه می‌کند.

جمله‌ها گاه چنان دقیق و آهنگین‌اند که حتی توصیف‌های هولناک نیز از قدرت تصویری بالایی برخوردار می‌شوند. این ویژگی یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای رمان و در عین حال یکی از نقاط نیازمند تأمل انتقادی آن است. ادبیات می‌تواند خشونت را قابل مشاهده کند، اما ممکن است با زیبایی بیان، فاصله‌ای میان خواننده و رنج واقعی قربانی ایجاد کند.

پایان رمان؛ آیا هولدن هرگز نمی‌میرد؟

پایان رمان به‌جای بستن پرونده داستان، دامنه پرسش‌های آن را گسترش می‌دهد. بچه که اکنون به مردی بالغ تبدیل شده، بار دیگر با قاضی هولدن روبه‌رو می‌شود. این مواجهه در فضایی رخ می‌دهد که واقعیت و نماد در آن به‌شدت درهم تنیده‌اند. هولدن همچنان حضوری مسلط دارد و ادعای جاودانگی او معنایی فراتر از سرنوشت جسمانی یک شخصیت پیدا می‌کند.

می‌توان پایان را به چند شکل تفسیر کرد. در یک خوانش، هولدن پیروز می‌شود و نیرویی که بچه هرگز نتوانسته است به‌طر کامل از آن فاصله بگیرد، سرانجام او را نیز در خود می‌بلعد. در خوانشی دیگر، هولدن تجسم منطقی از خشونت است که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. اگر چنین باشد، مسئله اصلی مرگ یا زندگی جسمانی او نیست؛ آنچه اهمیت دارد، تداوم جهانی است که او نمایندگی می‌کند.

رقص پایانی و ادعای هولدن مبنی بر اینکه هرگز نمی‌میرد، این ابهام را تشدید می‌کند. او می‌تواند نماد قدرتی باشد که خود را پایان‌ناپذیر می‌داند؛ قدرتی که شکست‌های موقت را می‌پذیرد، اما از تصور نابودی خود ناتوان است. در این تفسیر، هولدن جاودانه نیست چون نیرویی فراطبیعی دارد، بلکه چون منطق سلطه‌ای که نمایندگی می‌کند، در تاریخ بارها بازتولید می‌شود.

سرنوشت بچه نیز عمداً از قطعیت دور می‌ماند. او نه به قهرمانی رستگار تبدیل می‌شود و نه به شخصیتی که بتوان پایانش را به‌سادگی در قالب شکست اخلاقی خلاصه کرد. ابهام او با ابهام جهان رمان هماهنگ است. مک‌کارتی نمی‌خواهد خواننده را با نتیجه‌ای آسوده از داستان بیرون بفرستد؛ او جهانی ساخته است که در آن پایان یک زندگی، لزوماً پایان نیرویی نیست که آن زندگی را شکل داده است.

جمع‌بندی؛ پس از سقوط قهرمانان

اهمیت نصف‌النهار خون در این نیست که صرفاً جهانی خشن را به تصویر می‌کشد. ویژگی متمایز آن، نشان‌دادن این است که خشونت چگونه می‌تواند برای خود زبان، فلسفه، اقتصاد و حتی زیبایی‌شناسی بسازد. خشونت در این رمان فقط عملی نیست که انسان انجام می‌دهد؛ به ایده‌ای تبدیل می‌شود که می‌تواند رفتار او را هدایت و اعمالش را توجیه کند.

قاضی هولدن نمونه افراطی این فرایند است. او می‌کوشد خشونت را به قانونی جهان‌شمول تبدیل کند تا دیگر نیازی به پرسش از مسئولیت فردی باقی نماند. گلنتون آن منطق را به فعالیتی سازمان‌یافته بدل می‌کند و بچه در فاصله میان مشارکت و مقاومت، امکان محدود انتخاب را نمایندگی می‌کند. در کنار این شخصیت‌ها، قربانیان یادآورند که هیچ نظریه‌ای درباره قدرت و ضرورت تاریخی نباید ما را از پیامدهای واقعی آن نظریه غافل کند.

در جهان مک‌کارتی، عدالت تضمین‌شده نیست، طبیعت داوری نمی‌کند و تاریخ لزوماً به سوی خیر حرکت نمی‌کند. اما از این واقعیت نمی‌توان نتیجه گرفت که اخلاق بی‌معناست یا انسان هیچ مسئولیتی ندارد. برعکس، هنگامی که هیچ نیروی بیرونی تضمین نمی‌کند حق بر باطل پیروز شود، مسئولیت انسان برای پرسش از اعمال خود اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. اگر خشونت به سرنوشت تبدیل شود، دیگر کسی پاسخ‌گو نخواهد بود؛ و شاید درست به همین دلیل است که باید در برابر تبدیل خشونت به قانونی تغییرناپذیر مقاومت کرد.

نصف‌النهار خون کتابی آسان و آرامش‌بخش نیست. نثرش دشوار است، ساختارش گاه پراکنده به نظر می‌رسد و تصاویر خشونت‌آمیزش ممکن است خواننده را فرسوده کند. بااین‌حال، رمان در طرح پرسش‌هایی که پاسخ ساده‌ای

ندارند، قدرتی کم‌نظیر دارد. این اثر نه قهرمان روشنی به ما می‌دهد، نه وعده رستگاری می‌دهد و نه اجازه می‌دهد با پایان داستان تصور کنیم مسئله حل شده است.

شاید مهم‌ترین پرسش کتاب این نباشد که آیا خشونت بخشی از طبیعت انسان است، بلکه این باشد که انسان چگونه آن را به قانون، افتخار، منفعت و حقیقت تبدیل می‌کند. در کنار آن، پرسشی دیگر نیز پابرجاست: وقتی خشونت‌ورزان تاریخ را روایت می‌کنند، چه کسی داستان قربانیان را بازگو خواهد کرد؟

در این معنا، نصف‌النهار خون هم حماسه‌ای تاریک درباره سلطه است و هم مرثیه‌ای برای انسان؛ مرثیه‌ای که حتی در لحظات زیبایی، از یاد نمی‌برد زیبایی جهان لزوماً به معنای عدالت آن نیست. رمان اسطوره فاتح را از تخت پایین می‌کشد، اما اجازه نمی‌دهد خواننده با این پیروزی انتقادی آسوده شود. زیرا پس از سقوط قهرمانان دروغین، هنوز باید به سراغ کسانی رفت که صدایشان در هیاهوی تاریخ گم شده است. شاید همین پرسش بی‌پاسخ، در کنار قاضی هولدن و سرخی شامگاهی غرب، یکی از ماندگارترین میراث‌های این رمان باشد.